

اولین

اثر: جیمز جویس
برگردان: جمال الدین فروهری

کنار پنجره نشسته بود و به گسترش پرده ی سیاه شب برفراز خیابان می نگریست . سرش را به پرده تکیه داده بود و مشامش از بوی پارچه پر شده بود. تنها چند رهگذر از خیابان می گذشتند صدای پای مردی را که در خانه ی آخر می نشست بر روی سنگفرش خیابان شنید که دور می شد و به سوی راهروی جلوی خانه های قرمز رنگ پیش می رفت. آن گاه صدای خش خش قدم هایش بر روی خاک های راهرو به گوشش رسید . زمانی آن جا مزرعه ای بود و در آن کشت و کار می کردند و معمولا کودکان در آن بازی می کردند. او هم زمانی که بچه بود در آن جا با بچه های دیگر بازی ها کرده بود . بعدها مردی از مردم بلغاست این مزرعه را خرید و در آن خانه هایی ساخت . این خانه ها مثل خانه های قهوه ای رنگ معمولی نبودند . خانه هایی بودند که با آجرهای شفاف ساخته شده بودند . سقف آن ها از دور درخشندگی خاصی داشتند . آن وقت که هنوز این خانه ها را نساخته بودند بچه های کوچی مانند بچه های خانواده «دوین» و «واترز» و «دون» و همچنین «کیو» ی کوچولو که افلیج بود و خودش و برادرانش و خواهرانش آن جا بازی می کردند. تنها «ارنست» بود که هیچ گاه بازی نمی کرد زیرا دیگر بزرگ شده بود . گاهی پدر «اولین» به سراغ او و خواهران و برادرانش می آمد و با نهیب چوب دستی اش آن ها را به خانه می برد. ولی «کیو» ی کوچولو همیشه کشیک می کشید و تا می دید پدرشان به سوی مزرعه می آید، فوراً بچه ها را خبر می کرد.

«اولین» فکر می کرد با همه ی این سختگیری ها در آن وقت خیلی شاد و سرخوش بود . پدرش به این بدخویی نبود . مادرش هنوز زنده بود . اکنون سال ها از آن زمان می گذشت . خودش و برادران و خواهرانش همه بزرگ شده بودند. مادرش مرده بود، «تیزی دون» هم مرده بود، خانواده «واترز» به انگلستان باز گشته بودند . آری در این جهان همه چیز دستخوش تغییر و زوال است . حالا خود اوهم می خواهد از این جا برود. از خانه و از وطن. مدتی به دور بر اتاق نگاه کرد و همه ی اسباب و اثاثیه آن را یکی یکی از پیش چشم گذرانید. به این اثاثیه ها خو گرفته بود و همه ی آن ها برایش آشنا بودند . هفته ای یک بار آنها را گرد گیری می کرد و بارها با خود گفته بود که این همه گرد و خاک از کجا می آید . حتی به خواب هم نمی دید که روزی این اثاثیه ها را بگذارد و برود . ممکن بود دیگر هرگز آن ها را نبیند. نگاهش به دیوار خیره ماند. در این چند سال هیچ گاه به فکرش نرسیده بود که نام کشیشی را که عکس رنگ و رو رفته اش روی دیوار بالای پیانوی شکسته آویزان شده بود، بپرسد . پدرش هر وقت آن را به کسی نشان می داد تنها می گفت : « حالا در ملبورن است.»

پذیرفته بود که این خانه را به حال خود بگذارد و برود. با خود می گفت آیا این کار عاقلانه ای است که خانه پدرم را ترک کنم. کوشش کرد که پس و پیش این کار را بنگرد و خوب و بد آن را بسنجد. تا کنون هر طور بود خانه ای و خوراکی داشت. آشنایانی دور و برش بودند که آن ها را خوب می شناخت، عمری با آن ها خو گرفته بود. البته در این جا مجبور بود که هم در خانه و هم در فروشگاه کار کند؛ خیلی هم کار کند. با خود می گفت وقتی در فروشگاه بفهمند که او با جوانی گریخته است چه خواهند گفت. شاید بگویند آدم احمقی بود و سپس با آگهی در روزنامه ها دیگری را به جایش استخدام کنند. دوشیزه «کاون» از این کار خیلی خوشوقت می شد. مگر همیشه مخصوصاً در انظار این و آن به او نیش نمی زد ؟ و نمی گفت، دوشیزه «هیل» مگر نمی بیند این خانم ها منتظرند؟ یا «دوشیزه هیل» شما را به خدا قدری تندتر کار کنید.

از رها کردن فروشگاه ناراحت نبود. در خانه ی جدیدش در کشوری دور و بیگانه این گونه رنج نخواهد برد. پس از مدتی عروسی خواهد کرد. «اولین» عروس می شود ، «اولین» به خانه ی شوهر می رود . مردم به او احترام خواهند گذاشت و با او چنان که با مادرش رفتار کردند رفتار نخواهند کرد.

در این جا حتی حالا که نوزده سال دارد رفتار پدرش نسبت به او توهین آمیز است. می داند که علت رنجوری و تپش قلبش همین ناگواری هاست . پدرش آن علاقه و محبتی که به پسرانش «هری» و «ارنست» داشت به او نداشت. سبب این بی مهری آن بود که آن ها پسر بودند و او دختر . در روزهای اخیر تهدیدش کرده بود و گفته بود حتی برای شادی روح مادرش هم که شده است بلایی بر سر این دختر خواهد آورد . اکنون دیگر کسی را که پشت و پناه او باشد نداشت. برادر بزرگش مرده بود . هری هم که به کار تزیین کلیساها اشتغال داشت و بیشتر در دهکده ها به سر می برد. از این ها گذشته پدرش هر شب شنبه که به خانه می آمد سر پول با او دعوا می کرد و این بدخویی پدر سخت او را خسته کرده بود . تمام حقوقش را می گرفت. هر هفت شیلینگ را . هری هم تا آن جا که می توانست برای او پول می فرستاد. ولی بدتر از همه وقتی بود که می خواست پولی از پدرش بگیرد . می گفت تو پول می خواهی چه کنی . پول ها را می گیری و نفله می کنی. تو عقل معاش نداری و من هم حاضر نیستم پولی را که با این همه زحمت به دست می آید به تو بدهم تا بیهوده خرج کنی. خیلی چیزهای دیگر هم می گفت زیرا معمولا شب ها حالش بد بود. بعد از این حرف ها آخر پولی به «اولین» می داد ولی می گفت آیا خیال نداری شام یکشنبه را دیگر خودت بخری. آن وقت او مجبور بود شتابان از خانه بیرون برود و خرید کند. کیسه پوستی سیاه را به دست بگیرد و با آرنج راه خود را از میان انبوه رهگذران بار کند و دیر وقت کیسه خواربار به دوش به خانه باز گردد . در خانه هم کارش دشوار بود. همیشه باید خانه پاکیزه می بود و مراقب بود تا کوچولوها سر وقت به دبستان بروند و به موقع غذایشان حاضر باشد.

تاکنون زندگی بسیار سختی را گذرانیده بود ولی حالا که می خواست از رنج آن بگریزد می دید این وضع چندان هم ناخوش آیند نبوده است . می خواست برود و زندگی نویی را با «فرانک» آغاز کند . فرانک جوان بسیار مهربانی بود. اندامی مردانه داشت. خیلی خون گرم بود. قرار بود همان شب همراه او با کشتی حرکت کند. زن او بشود و با او در «بوینوس آیرس» زندگی کند. در آن جا فرانک خانه ای داشت که آماده ی زندگی آینده شان بود . خوب یادش بود که چگونه نخستین بار با او روبرو شده بود. فرانک در خیابان مرکزی شهر در خانه ای پانسیون بود. او هم گاه گاهی به آن خانه می رفت. مثل این است که همین چند هفته پیش بود . آن روز فرانک جلوی در ایستاده بود کلاهش به پشت سر متمایل شده بود و موهایش روی پیشانی آفتاب خورده اش ریخته بود . سپس با هم آشنا شده بودند. فرانک هر شب در بیرون فروشگاه به انتظارش می ایستاد و او را تا خانه همراهی می کرد. شبی هم با هم به تماشای تئاتر «دختر بوهمی» رفته بودند و وقتی که در جای خلوتی در کنار فرانک نشسته بود مثل این بود که در جهان دیگری سیر می کند. فرانک از موسیقی بسیار لذت می برد و خودش هم کمی آواز خواندن می دانست. مردم می دانستند که این دو یکدیگر را دوست می دارند . هر بار که فرانک آهنگ «دخترک دلباخته ی دریانورد» را برایش می خواند، از خود بی خود می شد و دلش از اضطراب مطبوعی می تپید. در آغاز کار تنها از این که مردی را دلباخته خود کرده است شاد بود، اما بعدها حس کرد که از او خوشش می آید. فرانک داستان هایی از کشورهای دوردست برایش نقل می کرد . از سرگذشت خودش می گفت که چگونه نخستین بار به عنوان ملوان کشتی «اسن لاین» با حقوق ماهی یک لیره به کار آغاز کرده بود. تمام کشتی ها و جزایات همه سفرهای دریایی خود را خوب به یاد داشت . از تنگه «ماگالن» گذشته بود و داستان های هراس انگیزی از «یاتاگوین ها» می دانست. سرانجام در «بوینوس آیرس» اقامت گزیده بود و اکنون برای گذراندن ایام مرخصی به بریتانیا آمده بود .

پدرش از رابطه ی آن ها آگاه شده بود و به تاکید گفته بود که حق ندارد با فرانک حرف بزند . گفته بود، «من این ملوانها رابه تر ازهر کس می شناسم.» یک روز هم با فرانک کارش به پرخاش و منازعه کشیده بود و از آن پس این دو دلداده ناگزیر پنهانی با هم دیدار می کردند. تاریکی شب خیابان را در خود فرو برد. دیگر رنگ سپید دو نامه که روی دامانش بود به وضوح دیده نمی شد. یکی از این نامه ها را برای برادرش هری و دیگری را برای پدرش نوشته بود . برادر عزیز کرده اش ارنست بود اما هری را هم تا اندازه ای دوست می داشت . به تازگی دریافته بود که پدرش رفته رفته پیر و شکسته شده است. می دانست که اگر برود از دوری او رنج خواهد برد . گاهی پدرش با او با مهربانی رفتار می کرد . چندی پیش که بیمار شده و خوابیده بود ، پدرش داستان هایی از اجنه و شیاطین برایش خوانده بود و همه با هم به گردش به بیرون شهر رفته بودند و کلاه مادرش را به سر گذاشته بود تا بچه ها را بخنداند.

وقت می گذشت اما هنوز کنار پنجره نشسته و سر خود را به پرده تکیه داده بود و پارچه ها را بو می کشید . از جای دوردستی صدای ارگ به گوش می رسید که آهنگی ایتالیایی را می نواخت این آهنگ را می شناخت بسیار تعجب کرد از این که در چنین شبی این آهنگ را می شنید .این آهنگ قولی را که در آخرین لحظه های زندگی مادرش ، به او داده بود به یادش آورد . در آن وقت به مادرش قول داده بود تا آن جا که ممکن است از خانه و زندگی او نگهداری کند .آخرین شب بیماری مادر به یادش آمد . آن شب مادرش را بار دیگر به همان اتاق تاریک آن سمت تالار برده بودند. از بیرون صدای ارگ شنیده می شد .شش پنی به نوازنده داده بودند که از آن جا دور شود. خوب به یاد داشت که آن شب پدرش غرولند کنان به اتاق بیمار برگشت و زیر لب گفت : «آمان از دست این ایتالیایی های احمق»

هم چنان که در عالم اندیشه فرو رفته بود زندگی مادر به یادش آمد. زندگی اش زندگی معمولی بود که در عالم بی خبری و جنون پایان یافته بود . وقتی صدای مادرش را به یاد آورد که با لجاجت احمقانه ای پی در پی فریاد می زد بی اختیار برخورد لرزید. از فرط وحشت ناگهان از جا برخاست. فرار ! باید فرار کند! فرانک او را از این زندگی پر بیم و هراس رهایی خواهد داد . به او زندگی و شاید هم عشق خواهد داد . آخر مگر او حق زندگی کردن ندارد. چرا باید همیشه با غم و اندوه به سر ببرد. او هم حق دارد خوشبخت باشد فرانک او را در آغوش خواهد گرفت و در بازوان اش به مهربانی خواهد فشرد. او را دوست خواهد داشت .

در ایستگاه «نورت وال » ایستاه بود .دستش در دست فرانک بود و می دانست که فرانک با او سر گرم سخن گفتن است. چیزهایی درباره مسافرت شان می گفت و باز تکرار می کرد . ایستگاه از سرباز و چمدان های قهوه ای رنگ پر بود. از لای دروازه چشمش به هیکل کوه پیکر و تیره رنگ کشتی افتاد که در لنگر گاه پهلوی گرفته بود . نور چراغ از پشت پنجره های کشتی سوسو می زد . در جواب فرانک چیزی نگفت . حس کرد که چهره اش سرد و رنگش پریده است . از میان موج حیرت و از خود بی خودی، به درگاه خداوند نالید و از او خواست که راهی پیش پایش بگذارد .

کشتی سوت بلند غم آوری کشید و صدای آن، در انبوه مه دریا گم شد. اگر با این کشتی همراه فرانک می رفت، شب را در دریا راه «بونیوس آیرس » می گذراند. بلیط مسافرت هم برای دو تن تهیه شده بود . آیا با این همه تدارک می توانست از تصمیم خود باز گردد؟

تشویش و آشفتگی حس خفته ای را در وجودش بیدار کرد .زیر لب دعا می کرد و لب هایش به هم می خورد. صدای زنگ کشتی برخاست و مثل این بود که ضربه های آن بردلش کوفته می شود . فرانک دستش را گرفت و گفت : «بیا .»

گوپی همه ی دریا های جهان گرد قلبش در تلاطم بودند. فرانک می خواست او را به درون این دریاها بکشاند و او را به کام امواج بسپارد. با هر دو دست به نرده آهنین چسبید.
«بیا»

نه ، نه محال است . دست هایش بی اراده به آهن چسبیده بودند . از شدت تاثیر نعره ای کشید . باز هم صدای فرانک را شنید که می گفت : «اولین ، اوی»

فرانک از دروازه گذشته بود و پی در پی صدا می زد: «بیا ، بیا، دنبال من بیا»
ماموران فریاد زنان به فرانک امر کردند هر چه زودتر سوار شود. «اولین» فقط به او نگاه می کرد .
چهره اش چون جانور بی چاره ای سرد و بی روح بود. در چشمانش نه اثری از عشق بود و نه از وداع و نه از آشنایی .

ترجمه , کوتاه , داستان , eveline : برچسب‌ها